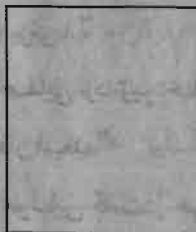




خائن

شاپور بهیان



تا صدای خنده‌شان را از توی راهرو شنیدم، نیم‌خیز شدم نشستم توی جایم، با ملافه که دور پاهایم بود. انگار گفتم: "آه"

هومن غلت زد روی دست چپ، سمت من. گفت: "چی شده؟"

خمار خواب بود. بیشتر به خودم تا او، گفتم: "هیچی، حضرات اومدن."

در را با خنده باز کردند. اما همان وسط ماندند. روی‌شان به طرف راهرو بود. داشتند با کسی خداحافظی می‌کردند.

موسایی گفت: "باشه حتماً، ساعت نه."

اول صفایی آمد تو. گفت: "وای سلام. بیدارتون کردم. ببخشین."

به من نگاه کرد.

گفتم: "نه بابا، بیدار بودیم."

هومن باشد نشست. گفت: "اختیار دارین."

صفایی گفت: "به جان ابوالفضل، همه‌اش تقصیر این موساست. گفتم حالا نمی‌خواه  
بریم اتاق، بچه‌ها خسته‌ان استراحت کنن."

موسایی گفت: "خب دیگه چابلوسی نکن. امروز به اندازه کافی مالوندی."  
هر دو خندیدند. صفایی دست‌هایش را گرفت جلو موسایی که یعنی قلقلکش کند.  
موسایی گارد گرفت. پهلوهایش را با دست‌هایش پوشاند. گفت: "به خدا اگه دست  
بهم بزنی..."

صفایی زد زیر خنده؛ خنده جن زده گریه مانند. گفت: "نگاه کنین به قهرمان. نوه  
سردار اسعد."

موسایی گفت: "هر چی باشم، مثل تو خائن نیستم."  
صفایی برگشت سمت ما. به هومن نگاه کرد. گفت: "می‌بینی آقای احمدی. می‌بینی  
چی می‌گه همشهری تون به من، بعد یه عمر دوستی."

سرخ‌چی خنده هنوز توی صورتش بود. مژه‌های بلند عروسکی‌اش می‌لرزید.  
سیل‌های کلفتش، کرده بودندش مثل بچه‌ای که قرار بود توی تئاتر مدرسه نقش آدم  
بزرگ‌ها را بازی کند.

هومن گفت: "نه بابا آقای موسایی دلش پاکه، یه چیزی می‌گه."  
صفایی زیر چشمی‌نگاهی به من کرد. خودم را به تازدن ملافام مشغول کرده بودم.  
موسایی گفت: "نه جدی می‌گم. این خائنه. خائن هم باید بمیره."

خم شد جلوتا کلاسورش را بیندازد روی تخت بالایی.  
صفایی چشمک زد به هومن؛ از پشت موسایی را بغل کرد. موسایی مثل برق گرفته‌ها  
پرید بالا. گفت: "ول کن. خوشم نمی‌یاد."

صفایی گفت: "لوس نشو دیگه. چقدر نازت رو بکشم دیگه. بابا غلط کردم. گه  
خوردم. خوبه؟"

سر صفایی تا زیر شانه موسایی می‌رسید؛ موسایی می‌توانست با یک حرکت او را از  
خودش بکند. نمی‌کرد. می‌خواست همان طور جلو چشم ما، توی بغل صفایی باشد.

گفتم: "نازم داره، پس با کم کسی طرفی؟"

صفایی گفت: "اختیار دارین. من خودم این موسایی رو کشفش کردم. همون اول که فهمیدم پانصد رمان خونده، مغزم سوت کشید."

موسایی نگاه کرد به من. منتظر نگاهش بودم. از وقتی لحن متعجب صفایی عوض شده بود، وقتی از رمان خواندن موسایی قبل از دانشکده حرف می زد، یا از این که نوه سردار اسعد است، یا وقتی که یکی از دخترهای دانشکده را جواب کرده بود، بو برده بود که حتماً من این وسط نقش دارم. از زمانی که حمام رفتنش را دست انداخته بودم، که وقتی بیرون می آمد تنش تمام خیس بود، که گفته بودم موسایی خوش را تکان می دهد تا خشک شود، از زمانی که بدون صابون دستشویی رفتنش را دست انداخته بودم، از زمانی که نان تکه کردنش را با یک دست، دست انداخته بودم، یا جوراب درآوردنش را با پا، صفایی دیگر برایش تره هم خرد نمی کرد. اما صفایی توی دانشکده همان بود که بود. هر جا موسایی بود او هم بود. موسایی کلاس گذاشته بود برای بچه هایی که می خواستند فوق قبول شوند، صفایی هم توی کلاس ها بود. استادها گفته بودند: "این موسایی حتماً فوق قبول می شود." سردبیر مجله دانشجویی بود، صفایی هم شده بود پادوی مجله. دست کمش با یکی دو تا دختر دانشجو می توانست حرف بزند. فقط توی اتاق بود که آمده بود توی جبهه من تا به خودش بند نکند. این وسط موسایی مچل شده بود. اول های ترم، حسابیم را با آنها یکسره کرده بودم. بهشان فهمانده بودم می خواهم زود درسم را تمام کنم بروم مهمان آوردن و نشستن تخمه خوردن، نوار گوش دادن، وقتی یکی از اعضای اتاق در حال مطالعه است، چراغ را تا یکی دو صبح روشن گذاشتن، ظرف ها را گذاشتن تا روز بعد شستن، با درس خواندن جور در نمی آمد. موسایی همان دم راه آمد. اما صفایی زورکی، یا اصلاً حتی وقتی هومن را آوردم پیش خودم، که اتاق نداشت، باز به آنها امتیاز ندادم. صفایی به موسایی گفته بود: "ایشون اگه ما می خواستیم دوستمون رو بیاریم اتاق، عمراً اگه قبول می کرد." تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که، هر باری در را باز بگذارد، بنشیند روی

تختش، به هرکس آشنا که از توی راهرو می گذشت، تعارف کند: "بفرمایید، بفرمایید."  
با لهجه شمالی، عمداً. که کمتر کسی هم بود دعوتش را قبول کند. بیشتر وقت ها یا  
می خوابید یا به یک پهلو دراز می کشید، کتاب "قدرت تلویزیون" اش را باز می کرد، در  
حالی که به سیبل هایش دست می کشید، وانمود می کرد دارد می خواند. اما از همان  
اول های کتاب جلوتر نرفته بود. این کارها را می کرد تا حق ضایع شده خودش را پس  
بگیرد، مثل حالا که موسایی را بغل کرده بود، که از همان اول با خنده شروع کرده بود  
تا اتاق را از آن حالتی که دوست نداشت بیرون بیاورد. وگرنه من و هومن می دانستیم  
سیر ساعت نه آنها با هم به جلسه خواهند رفت حتی اگر صفایی به موسایی خیانت  
کرده باشد.

هومن گفت: "حالا تعریف کنین بینیم قضیه چی بوده؟"  
موسایی قلاب دست های صفایی را از دور کمرش باز کرد. گفت: "از خود خائنش  
پرسین."

صفایی سر تکان داد. گفت: "جلو کس و ناکس سکه یه پولمون کرد، باز هم دست  
برنمی داره."

موسایی گفت: "حقته. بیشتر از این ها هم حقته."  
صفایی زیر شلوارش را از چوب لباسی برداشت.

گفت: "خیلی خوب حالا وایسا اونور. بچه ها ببخشین."  
پشت کرد به ما. لباس عوض کرد. موسایی شلوارش را در آورد. زیر شلواری مثل  
همیشه پایش بود.

صفایی گفت: "بیا بریم پاهامون رو بشوریم." دم پای هایش را از توی کمد در آورد.  
روی هر کدام شان با مازیک مشکلی، نوشته بود: SAFA.

موسایی گفت: "تو باید اصلاً غسل کنی."

صفایی گفت: "غسل کنم، ردیفه دیگه؟"  
و خودش را تکان داد. زد زیر خنده.

موسایی گفت: "پس خوابشو ببینی ببرمت."

صفایی دم در دوباره موسایی را بغل کرد. گفت: "بابا شوخی کردم."

موسایی گفت: "تو آدم بشو نیستی."

خنده‌کنان از اتاق رفتند بیرون.

هومن گفت: "امروز چرا اینجوری شدن؟ دم در آورده صفایی."

گفتم: "من که دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. برم شامو بگیرم."

نوبت خودم بود. بوی کباب محوطه را پر کرده بود. دیگر نمی‌خواست از کسی

پرسی شام چی است.

هومن گفت: "صدای اظهاری رو شنیدم."

گفتم: "آها."

گفت: "موسایی که مرتب بد و بیراه بهش می‌گه، چطور شد؟"

گفتم: "پیش ما این ادا اطوارها رو درمیاره. فعلاً که همه کاره دانشکده اظهاریه."

موسایی زود برگشت؛ زودتر از معمولش. گفت: "پسر امروز تو دانشکده غوغا

کردیم."

هومن گفت: "واقعاً؟"

موسایی نشست روی تخت صفایی. گفت: "باید می‌دیدین."

گفتم: "خب. چی شد؟ ریش رو کتک زدین؟"

اشاره کردم به کتاب رییس که پای تخت افتاده بود؛ جامعه‌شناسی کشورهای جهان

سوم.

گفت: "نه بابا. ما چکار داریم به رییس. بیچاره رییس. تازه ما حال اینا رو گرفتیم."

هومن گفت: "کی‌ها رو؟"

صفایی گفت: "همین اظهاری اینارو. انجمن رو"

مکث کرد. من سرم را انداختم پایین. هومن باید جور مرا می‌کشید. گفت: "خب؟"

موسایی گفت: "برای جشن فارغ‌التحصیلی برنامه می‌ریختیم."

هومن گفت: "ا، مبارکه. پس شیرینی؟"  
موسایی گفت: "اختیار دارین. چشم."  
گفتم: "تمامه به سلامتی؟"  
می دانستم تمام نیست. گفت: "سر بزرگش زیر لحافه."  
هومن گفت: "خب بعد چی شد؟"

موسایی نفس عمیقی کشید. بیشتر، هوایی را بیرون داد تا راه تنفسش باز شود.  
گفت: "آها، خب، ما می خواستیم اجرا برنامه دست خودمون باشه. بچه های ورودی  
شصت و شیش. اینها پریدن وسط که ما می خوایم به این و این، جایزه بدیم. قدردانی  
کنیم. اجرا رو بدین دست انجمن. هزینه هاش هم با انجمن. ما قبول نکردیم. گفتیم ما  
خودمون پول می دیم، خودمون هم جایزه می دیم. اصلاً به کسی چه مربوط؟"  
هومن گفت: "احسنت."

گفتم: "پس جلوشون در اومدی؟"  
موسایی نشنیده گرفت. گفت: "این شد که رای گیری کردیم. برنده شدیم."  
هومن گفت: "یه وقت بد نشه برات."  
موسایی گفت: "من گذشته ام پاکه. هیچ انگي نمی تونم بهم بزنین."  
گفتم: "تازه اظهاری هم که هواتو داره."

گفت: "بالاخره باید با اینا راه اومد. امشب می رم بینم چی می خوان."  
هومن گفت: "صفایی چشمه؟"  
تا گفت صفایی در باز شد آمد تو. پاچه هایش را بالا زده بود. یک قالب صابون  
سش بود. بادو تا انگشت جدا از خودش گرفته بودش.

موسایی گفت: "هیچی این خائن رای نداد."  
صفایی کز کرد توی خودش. به عادت وقتی هوا سرد باشد. گفت: "موسا جون. تو  
رضع مرا می دونی."

موسایی گفت: "خب، آدم ترسو. تو که خایه شو نداری، چرا موری با بازرگان

دست می‌دی. بعد هم همه جا پنخش می‌کنی؟"

هومن گفت: "ا، نه بابا. جدی با بازرگان دست دادی؟"

صفایی خندید. گفت: "تو رو خدا بین خودمون بمونه." و کامل سرخ شد.

موسایی گفت: "می‌بینی. مثل خر کیف می‌کنه همه بدونن با بازرگان دست داده.

اما پاش که بیفته، بازرگان و رئیس و ننه رئیس رو هم می‌ده به [...]."

صفایی قالب صابونش را گذاشت توی کمدش. آمد روی موکت نشست کنار

موسایی. گفت: "دست درد نکنه. یعنی ما این جوریم دیگه."

دستش را گذاشت روی زانوی موسایی.

موسایی گفت: "حالا برو شام بگیر، تایه فکری برات بکنم."

من یا شدم رفتم طرف ظرف‌ها. صفایی پشت سرم آمد. گفت: "به جان ابوالفضل اگه

بذارم."

بشقاب‌ها را از دستم کشید. گفتم: "نوبت منه امشب."

بشقاب‌ها را دادم دستش. زور دستش زیاد بود..

گفت: "فرقی که نمی‌کنه. این قدر شما جای ما رفتین گرفتین."

طبق میز را بالا زد. فیش‌ها را برداشت. گفت: "گمون کنم کیاب باشه."

موسایی گفت: "بوش ساختمان رو برداشته، می‌گه گمون کنم. یعنی تو نمی‌دونی؟"

هومن گفت: "آقای موسایی این قدر اذیت نکنین دیگه آقای صفایی ما رو."

صفایی گفت: "خیلی مخلصم." دم در باز کز کرد. نگاهی به کیف پولش کرد.

گفت: "باز به شما آقای احمدی. حرف دل منو می‌فهمین." کیف را گذاشت زیر کش

زیر شلوارش. اما همچنان آنجا بود.

موسایی گفت: "می‌خوای بری یا نه؟ تموم می‌شه‌ها."

صفایی خندید. سرش را تکان داد. از در رفت بیرون.

اتاق ساکت شد. حرفی نبود. موسایی بالش صفایی را صاف کرد. اما در همان حال،

نشسته ماند.

هومن گفت: "عجب."  
موسایی بینی اش را کمپرس کرد. گفت: "حالا کی برگرده."  
هومن گفت: "یعنی راستی راستی رأی نداد."  
موسایی گفت: "آره به خدا. بعدش هم نیومد تو جمع ما."  
گفتم: "مشکلش چیه؛ هی می گه مشکل."  
موسایی گفت: "هیچی بابا، این از سایه خودش هم می ترسه. مال خیلی وقت پیشه.  
قسم داده نگم به کسی."  
هومن گفت: "خب. پس حق داره بابا. پيله نکن بهش."  
موسایی گفت: "می خوام سر به سرش بذارم."  
دراز کشید. گفت: "به هر حال بچه خوبیه. همه ماها به عیب هایی داریم دیگه."  
شروع کرد به خاراندن سرش. من هومن را نگاه کردم. هومن سعی کرد به من نگاه  
نکند. موسایی که چشم هایش را بست، هومن سرش را برگرداند سمت من؛ توی  
چشم هایش خنده بود.

بیرون تاریک شده بود. توی شیشه پنجره می توانستی خودت را ببینی. اتاق را ببینی.  
صدای ماشین ها از اتوبان می آمد. چراغ های شهر روشن بود. چراغ چشمک زن یک  
هوایما را دیدم که از بالای شهر به سمت جنوب می رفت. درست همین موقع هر  
شب.  
صفایی که آمد موسایی تکان خورد. یک شیشه ترشی بزرگ دست صفایی بود.  
موسایی گفت: "ناپرهیزی کردی صفایی."  
صفایی با قابلمه ایستاد وسط اتاق. گفت: "گوشت که نیست. لاستیکه. گفتم اینو  
بگیرم اقلأ از گلومون بره پایین."  
منتظر بود یکی سفره را پهن کند. هومن کرد. صفایی بشقاب موسایی را گذاشت.  
جلوش. برایش برنج کشید. گفت: "خدمت جناب موسایی."



موسایی گفت: "نه دیگه سنگ تموم گذاشتی. بعدش باید برامون برقصی."

صفایی خندید. گفت: "تومنو ببر. رقص هم به چشم."

خواست برای من هم بکشد. نگذاشتم.

موسایی شروع کرد به ملچ ملچ کردن.

صفایی گفت: "موسا بذارم دهنه؟"

موسایی با دهن پرگفت: "می‌ذاری غذامون رو بخوریم؟"

صفایی گفت: "پس آره دیگه؟"

موسایی گفت: "می‌خواهی بیای بگی چند منته؟"

صفایی گفت: "می‌خوام بات باشم."

موسایی گفت: "اون موقع که باید بامون باشی تو زرد از آب در اومدی."

صفایی بشقابش را پس زد. گفت: "ا، اذیت می‌کنی چرا؟"

موسایی گفت: "حالا بذار غذامون رو بخوریم ببینیم چی می‌شه."

شروع کرد به خوردن. ماهم. فعلاً غذا مهم‌تر بود. بویش، مزه‌اش. کباب هم که بود.

تا به تمنان بنشیند، حرفی نداشتیم بزنیم. حتی صفایی چیزی نمی‌گفت. فکر می‌کردی

موسایی حتی غذا را نمی‌بیند. فکر می‌کردی چشم بسته منی خورد. قاشق را گاز

می‌گرفت. می‌خورد به دندان‌هایش، صدا می‌کرد. افتاده بود به نفس نفس. تنگ نفس

بود اصلاً. اما سرعت غذا خوردنش مسری هم بود. به من بیشتر سرایت می‌کرد تا به

هومن و صفایی. صفایی همیشه آخرین نفر بود که از سفره پس می‌نشست. لقمه را

خوب می‌جوید. نگار می‌خواست تا آخرین دم نگاهش دارد. از سر بمجبوری بود که

فرویش می‌داد. هر چند لقمه که می‌خورد آب می‌داد پیشش. لیوان را دور می‌چرخاند که

تعارف کرده باشد. بعد یک نفس خالی‌اش می‌کرد.

مثل همیشه موسایی، اول از همه تمام کرد. نشست پس. تکیه داد به تخت. گفت:

"ظرف‌ها را هم بشوری دیگه نور علی نور می‌شه."

صفایی گفت: "بعد با هم می‌ریم‌ها؟"

موسایی گفت: "نه خیر ول کن معامله نیست." خندید.

صفایی هم خندید. گفت: "ناکس بین چی می‌گه."

موسایی گفت: "چی گفتم. گفتم معامله. بده؟ تو منحرفی همه چی رو برداشتی می‌کنی."

صفایی گفت: "روشنفکر مونو. یعنی باید به ما درس بدی."

موسایی گفت: "من به خائن چه درسی دارم بدم؟"

صفایی خندید. گفت: "شما که بدین. دیگه مشکل چیه؟"

موسایی گفت: "مشکل یه خائنه مثل تو که تازه دستش رو شده دیگه بهت چه اطمینانی دارم بکنم. فردا هم می‌ری می‌گی موسایی این حرفو زد اون حرف روزد."

صفایی گفت: "دست بردار. آخه یکی ندونه فکر می‌کنه رئیس اپوزیسیونی."

موسایی گفت: "از کجا معلوم نباشم."

صفایی گفت: "موسا جان، دست بردار. من خودم بزرگت کردم."

یه ما نگاه کرد. بیشتر هومن. نگاهش از روی من لغزید.

گفت: "آقای احمدی باید بودین و می‌دیدینش صبحی. رگ‌های گردنش زده بود بیرون. چشم‌هاش شده بود خون. دستاش می‌لرزید. ایستاده بود بالا پله‌های آمفی تئاتر. داد زد دنبال، آی خائن. خائن. آقا ما فرار کردیم. دخترا هم بودن دیگه. آبرو و حیثیت برامون نداشت. رفتیم توستوران و موئدیم تا آبا از آسیاب افتاد. هه... هه...". صفایی همراهش شد یه خنده.

درست وسط خنده شان بود که گفتم: "جالبه. آفرین. جلو جمع به آدم بگن خائن و آدم ککش هم نگره. تازه بیاد با همونی که بهش گفته خائن سر یه سفره بشینه بخنده."

فکر کنم لحنم آن قدر بی‌انعطاف بود که یک دفعه خنده‌شان را ببرد. اما فکر می‌کنم در همان لحظه که داشتم می‌گفتم خودم اطمینان لازم را به تأثیر حرفم نداشتم. برای همین هم شمرده و یک نفس گفته بودم تا خوب بگیرند چه دارم می‌گویم، نزدش به شوخی.

اما خنده‌شان آهسته برید. آهسته، انگار که بخواهند فرصتی بهم بدهند تا خودم

پیشقدم شوم خنده‌شان را دنبال کنم. اما من هیچ حرکتی نکردم. آن وقت صفایی دست از خوردن کشید. شروع کرد به جمع کردن خرده ریزه‌های نان کنار سفره. موسایی سرش را زیر انداخت و ساکت ماند. هومن گفت: "منظورش...". بعد سرفه کرد و از گفتن ماند. خودم هم جا خوردم. آن لحظه که حرف می‌زد، کلمه‌های بی‌صدایی را می‌شنیدم، یا به یاد می‌آوردم که قرار بود مرا بر صحنه‌ای که به دنبال حرف‌هایم به وجود می‌آمد، مسلط کند. آهسته و شمرده حرف زده بودم، نگاه‌شان نکرده بودم. چون صحنه خیالی جلو چشمم بود. در آنجا آنها به خودشان می‌آمدند، می‌گفتند چقدر حق با من است. راستی که چیزی به نام وقاحت وجود دارد. که هنوز هم شرف معنا دارد و آدم می‌تواند به آن افتخار کند، حتی اگر از دانشگاه اخراج شود. در آنجا من در یک طرف ایستاده بودم، آنها در طرف دیگر. نگاه تحسین‌آمیز هومن به من بود که بالاخره حرف دل او را هم زده بودم. اما بعد که آخرین کلمه را به زبان آوردم، من هم یک باره گرفتار همان سکوتی شدم که آنها گرفتارش بودند. من هم به اندازه آنها ماتم برده بودم. تا این دم داشتم با همدستی خودشان آنها را متوجه می‌کردم رفتارشان درست نیست. اما حالا خودم هم به اندازه آنها سر از کارم در نمی‌آوردم. گفتم: "به خدا منظورم این نبود." صفایی تا از آن حالت در بیاید دستی به صورت کشید. موسایی گردنش را کج و راست کرد تا نرمشی کرده باشد. هومن گفت: "ظرف‌ها با من." صفایی گفت: "خودم می‌شورم." محکم و قاطع گفته بود، بر خلاف قبل اصلاً از لحن معمولش خبری نبود؛ لحن بخشایش طلب؛ حمایت‌جو، وقتی با هومن حرف می‌زد. شروع کرد به جمع کردن ظرف‌ها. نصف کبابش را نخورده بود. دویاره کز کرد. نه از سرما؛ از بارانی که می‌خواست بیاید. آن طور که آدم بی‌چتر و کلاه گیر بوران و توفان می‌افتد و سر پناهی هم پیدا نمی‌کند زیرش بایستد.